بررسی سطح ۱۲۱، ۱۲۲ و ۱۲۳

کتابی نسبتا داستانی درمورد روانشناسی تکامل

نویسنده: شکوفه حسین پور

لیست کامل کتابامو می‌تونید از اینجا دانلود کنید:

https://archive.org/details/@lastwinterinearth

.

.

.

بررسی سطح ۱۲۱

سلام دوستان بالدار عزیزم.

یک زمانی از یه استاد فدراسیونی شنیدم که دلیل این عددهای رند، این هست که دارید برام چراغ میزنید. اخیرا هم چراغ های شما رو زیاد دیدم و با وجود اینکه چندین ساله با یک سری نشونه ی خاص، به سمت بگایی میرم، باز هم غافلگیر میشم. شاید دلیلش اینه که هربار به شکل متفاوتی پاره میشم.

من نیت خالصانه ی شما رو درک میکنم و تاحدی میدونم که درگیر چه قوانین و محدودیت هایی هستید. همچنین می‌تونم حس کنم که برخی از شما به من علاقه و امید زیادی دارید. این کاملا طبیعیه، منم با خودم خیلی حال میکنم.

من میدونم که رنج و مشکل، بخشی از ماموریت های جذابه و ازش ابایی ندارم، چیزی که تحملم رو به

چالش میکشه، رنجی هست که درنظرم بی دلیل و بی‌فایده است و نمیدونم قراره برام چه سودی داشته باشه.

یادتون هست وقتی که نوجوون بودم و هیچ چیز درمورد بذرهای ستاره ای نمی دونستم، در عین عدم باور و ناامیدی از آسمان ها، چه نامه هایی براتون می‌نوشتم و چطور اون خواب ها رو ثبت و بررسی میکردم؟ اون روزها داشت من رو میکشت چون ضعیف بودم ولی شما بخش زیبای زندگی من بودید و میدونم که کمکم کردید. نه لزوما به روشی که من میخواستم اما بهترین کاری که میشد رو برام انجام دادید.

من نمیدونم که در دنیای شما چی میگذره و نمیتونم بگم که بهتون اعتماد دارم چون شما رو به طور

شخصی نمیشناسم اما به قدرت کار گروهی ایمان دارم و میتونم کار گروهی شما رو احساس کنم.

ممنون که همیشه پشتمید، فقط به فکر رشدمید

.

.

.

ساعت ۸ و چهار دقیقه ی صبحه. دیشب برای شناخت سطح ۱۲۱ تمرکز کردم ولی چیز زیادی از خوابم یادم نیست. یادمه یه سکانس فاکد آپ از یه فیلم رو دیدم که داشتم دیروز تماشا میکردم. توی این صحنه، مرد جوانی داشت دنبال افرادی میگشت که دوست دخترشو اذیت کردن و اونا رو مثل سگ کشت.

در دنیای خواب، داشتم با یکی از دوستام درمورد این صحنه حرف میزدیم ولی حرفاشو درست یادم نیست.

صرفا حس میکنم داشت درمورد میزان منطقی بودن این کار حرف میزد و برام عجیب بود که تا حد زیادی، حق رو به شخصیت اصلی میداد.

این صحنه درنظرم خیلی هولناک بود و حسی خیلی حیوانی و ترسناک داشت. نوع فیلمبرداری هم خیلی حس واقعی بودنش رو افزایش داد. من واقعا نمی‌تونم زیاد یارو رو درک کنم چون حتی نمی تونم به همچین نوع انتقامی فکر کنم.

.

.

.

ساعت ۵ و نیم بعد از ظهره. امروز هم برای شناخت بیشتر سطح ۱۲۱ تمرکز کردم. داشتم خواب شیرینی میدیدم. هوا خیلی خوب بود و حس میکردم روی

سقف یه خونه در حومه ی شهر هستم و به آسمون نگاه میکنم. میدونستم خوابم و سعی میکردم داستان خوابم رو تا جای ممکن مدیریت کنم.

اما صدایی آزارم میداد و حس میکردم این صدا واقعی و از خونه ایه که واقعا درونش مشغول استراحتم. صدای پدرم رو از بیرون اتاق میشنیدم که داشت درمورد مسائل عادی و اخبار حرف میزد. ازینکه توی خونه بود خوشم نمی اومد و بهم حس ناامنی میداد.

دو بار از خواب بیدار شدم و متوجه شدم این حس خیلی واقعی از بودن پدرم، فقط یه خواب خیلی واقعی بوده. دوباره خوابیدم و دوباره صداشو شنیدم.

با آگاهی درمورد اینکه خواب هستم، تحریک به انجام کاری شدم که صرفا میشه در حالت خواب، اینقدر از

انجام دادنش لذت برد. توی خوابم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. پیش پدرم رفتم و بهش سلام کردم. اون عادی و دوستانه برخورد میکرد.

بهش گفتم: بابا میخوام یه چیزی رو نشونت بدم.

بعدش جلوش لباسمو کشیدم بالا و ممه هامو نشونش دادم.

اون عصبی نشد و حس پیچیده ای بهش دست داد. انگار خوشش نمی اومد که سعی دارم تحریکش کنم اما تحریک هم شده بود.

بهم گفت: اون چیزایی که داری نشونم میدی، اونقدرا هم که فکر میکنی بزرگ نیست.

ولی من به حرفش اهمیت ندادم و وقتی دامنمو زدم بالا و کصمو جلوی چشمش مالیدم، دیگه نمی تونست

جلوی خودشو بگیره و دوست داشت با من سکس کنه.

ولی اتمسفر خراب شد و از خواب بیدار شدم.

خسته بودم پس دوباره به خواب رفتم و دوباره صدای پدرمو شنیدم. اون داشت درمورد مسائل روزمره حرف میزد. صدا و انرژیش ضعیف تر شده بود ولی باز هم دوست داشتم برم سراغش.

دوباره بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دیدم یکم مختل‌تر شده بود و میتونستم حس کنم که حجم لباسام بیشتر شده.

جای نشستن پدرم تغییر کرده بود. جای نشستن بقیه‌ی خانواده ام هم تغییر کرده بود.

دوباره سلام کردم و گفتم: بابا میخوام یه چیزی رو نشونت بدم.

اون انگار میدونست چی در انتظارشه، پس سعی کرد حرفو عوض کنه ولی من فورا لباسمو زدم بالا و ممه‌هامو نشونش داد. دنبال این بودم که کصمو هم نشونش بدم اما اتمسفر خراب شد و بیدار شدم.

من هنوز خسته بودم و دوباره خوابیدم. تمام بعد از ظهر رو به راحتی و بدون ذره ای مزاحمت خوابیدم. وقتی از دو خواب اول بیدار شدم، دیگه حس نمیکردم میل جنسی خاصی دارم و درست نمیدونم چرا همچین ایده ای به سراغم اومد و چرا جواب داد.

حس میکنم اون دوست نداشت تحریک بشه و از این بابت، احساس ناامنی میکرد. شاید می ترسید موقع

سکس بهش آسیب بزنم. شاید ماموریتش فقط این بود که روی مخم بره و بهم احساس ناامنی بده.

من خواب هایی درمورد سکس رو بر این اساس تفسیر میکنم که دو طرف چقدر به همدیگه حال بدن. مثلا اگه کسی رو ناخواسته و برخلاف میل باطنیش وارد سکس کنی و فقط به فکر لذت خودت باشی، این نوعی سواستفاده یا استفاده ی یک طرفه است و تجاوز به حساب میاد، حتی اگر اونی که حال میکنه، دختر باشه و طرف مقابل رو با زور بازو، وادار به سکس نکنه.

اگر خواب ببینم که کسی ازم سواستفاده ی جنسی میکنه، درواقعیت ازش فاصله میگیرم و به این نتیجه میرسم که کارش نوعی سواستفاده است. شاید نمود

چنین خوابی لزوما رابطه ی جنسی نباشه اما می تونه در قالب خیانت یا بدرفتاری و توطئه ظاهر بشه.

در این خواب، من با مزیت آگاهی از فضا و قدرتی که برای بیدار شدن داشتم، از خودنمایی و تحریک پدرم لذت بردم و این حس بهم دست داد که چیزای خوبی زیر لباسم دارم، این حس بهم دست داد که زیرک و قدرتمندم و از دیدن استیصال و غافلگیریش، خیلی لذت بردم.

این اتفاق منو یاد دوره ی درگیریم با دریدا میندازه. خواب دیدم که اومده سراغم و شاید میخواست کمی تهدید و رایزنی داشته باشه. دوستاشم اون بیرون بودن و در مقابلشون قدرتی نداشتم.

اون زمانا احساس میکردم خیلی سکسی و جذابم و دو تا لباس اروتیک گیرم اومده بود و همیشه نوبتی می‌پوشیدمشون و بیشتر به خودم میرسیدم.

در اون لحظه از دریدا و اینکه بهم آسیب بزنه میترسیدم و پیشنهاد سکس، تنها ایده ای بود که برای تلطیف شرایط به ذهنم رسید. انتظار نداشتم که جواب بده.

دریدا رو به شکل مرد جذابی میدیدم. فکر میکرد که پیره و از حرفاش به طور مستقیم و غیر مستقیم فهمیده بودم که از قوای جنسیش راضی نیست و احساس پیری میکنه. من اون رو به شکل مردی با موهای مردونه و سفید دیدم اما سفید جذابی بود و جنس موها هم خیلی خوب به نظر میرسید. قد بلند و هیکل بسیار رو فرمی داشت و مثل زمانی که در قالب

یک بشر زمینی زندگی میکرد، مثل مدل ها لباس میپوشید. یک کت و شلوار سیاه ساده رو مثل یه اثر هنری جلوه میداد و انگار پارچه اش تا حالا ذره ای گرد و خاک و خراش به خودش ندیده.

حتی نحوه ی نشستن یا راه رفتنش هم در لول دیگه‌ای جلوه میکرد ولی در عین حال، هرگز حس نکردم که نگاه تحقیرآمیزی به من میندازه، هرچند تلاش میکرد که اینطور به نظر برسه.

در اون لحظه هم میتونستم حس کنم که دوست داره با من سکس کنه ولی به دلایلی از این کار میترسید. بعید میدونم اگر اقدام به این کار میکرد، مشکلی براش پیش می اومد، حداقل من که قصد نداشتم بهش آسیبی بزنم چون اصلا توانشم نداشتم.

این ویژگی تینیجراست که ممکنه به راحتی تحریک بشن و همیشه آماده ی رابطه باشن. برای یه فرد بالغ، سوژه میتونه اهمیت بیشتری پیدا کنه. داشتن چیزهای بزرگ هم اصلا مهم نیست. برام عجیبه که مردها که در “مصادره کردن” ید والایی دارن، هنوز این تئوری رو جا نَنداختن که درخواست کیر بزرگ، صرفا تصویری از سوراخ گشاده و داشتن چیزهای بزرگ، لزوما منجر به سکس با کیفیت تری نمیشه.

به نظرم دریدا هم روح جوان و تر و تازه ای داره و صرفا هر سوژه ای تحریکش نمیکنه. از امثال من خوشش میاد چون میدونه از همه ی اون شاگردای کودنش حرفاشو بهتر درک کردم و الانم از همه شون قدرتمندترم. اون حس میکنه من شجاع و خوش

صحبت و شیرینم و از هر زاویه ای به قضیه نگاه کنیم، حرفاش اصلا اشتباه نیست.

فکر میکنم ارتباط ما میتونست یه ارتباط دو طرفه و دوستانه باشه و هردو ازش لذت ببریم ولی یه جورایی انگار فقط من باهاش حال کردم و اون مثل یه سنتگرای ویرجین، از ارتباط گرفتن با فردی خارج از عرف و سنت فاصله گرفت تا محبور نباشه بابت روی خوش نشون دادن به من، به کسی جواب پس بده.

خدا میدونه با همین فکرا، چقدر ارتباط دوستانه و حرفه ای رو به خودش حروم کرده. فکر کردن به این موضوع باعث میشه خیلی از خودم بابت تلاش های فریکیم جهت ارتباط گرفتن با طرزفکرها و آدم‌های مختلف راضی باشم.

حدس میزنم که سطح ۱۲۱ درمورد مهارت استفاده از افراط و تفریطه.

.

.

.

ساعت ۱۲ و یازده دقیقه ی ظهره. دیشب هم برای شناخت بیشتر سطح ۱۲۱ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که به یه دانشگاه رفتم. به نظر میرسید که یه دانشکده ی کشاورزی باشه و دانشجوهاش عمدتا بچه‌مایه‌هایی بودن که برای یادگیری مهارت پدری و ملحق شدن به کسب و کار خانوادگی، رشته ی کشاورزی رو میخوندن.

من به دانشگاه رفتم که فقط بدون خون و خونریزی، از دست خانواده ام فرار کنم و زندگی خودمو داشته باشم.

برای اون بچه مایه ها، زندگی خوابگاهی و دانشگاه، زیاد جالب نبود و بیشتر از بودن در کنار دوستانشون کسب لذت میکردن.

یه روز یه گوشه، زیر سایه ی دیوار، رواندازی روی خودم انداختم تا کمی استراحت کنم. یکی از دانشجوها که پسر مایه داری بود و البته دلسوزی زیادی داشت، فکر کرد من یه آدم فقیر و بدبختم و بالای سرم گریه میکرد و میخواست کمکم کنه.

وقتی رو انداز رو کنار زدم و چهره و لباس فرمم رو دید، شوکه شد. یه جورایی برام خنده دار بود. من واقعا از استراحت توی اون هوای خوب لذت میبردم و

دغدغه ای درمورد موقعیت اجتماعی و درسام نداشتم. هیچ ثروتی نبود که بخوام به ارث ببرم و دلم برای کسی هم نمی سوخت بلکه با نفرت و کینه ی زیادی زندگی میکردم و آدمای اطرافم، درنظرم یه مشت موجود احمق و بی خاصیت بودن.

وقتی به خوابگاه برگشتم، متوجه شدم که تشکم زیادی فرسوده شده و بهتره برم یه جدیدشو بخرم. رفتم پیش همکلاسی هام و پرسیدم که کی امروز باهام میاد تا به خرید بریم.

سه تاشون دست بلند کردن و منم پسری که درنظرم قشنگ تر و بی آزارتر بود رو برداشتم. بازار نزدیک بود و میشد پیاده رفت ولی اون میخواست منو با ماشینش ببره. متاسفانه این کارش زیاد تحت تاثیر قرارم نداد چون از ماشینش خوشم نیومد. از این

چپگراهای تو کون نرو هم بود و حرفاش برام جذابیت نداشت. قیافه و تن صداش جذابیت داشت.

مهم این بود که از من خوشش می اومد. از رفتارهای افراط و تفریطی من خوشش می اومد و درنظرش جسورانه جلوه می‌کرد. من اینطوری رفتار میکردم چون باید زندگیمو مدیریت میکردم و خیلی از مزیت‌های اجتماعی و خانوادگی همکلاسیامو نداشتم. زندگی اجتماعی، برام خیلی ترسناک و ناامن جلوه میکنه. وقتی بیدار شدم، بعضی از همکلاسی های سابقم رو یادم اومد که انگار توی زندگیشون، همه چیز کنار اومدنی محسوب میشد و حتی به هیچ ایدئولوژی و عمل چاپلوسانه ای برای تامین زندگیشون نیاز نداشتن. اونا شبیه روح های جوانی هستن که انگار هیچوقت هیچ چیز چندان مهمی رو از دست ندادن.

در مقابل این مدل آدم ها، احساس میکنم یه آدم شکسته و داغونم و از اینکه جلوی چشمشون قرار بگیرم نفرت دارم.

یکی از همکلاسی هام چشمای سبز داشت و پدرش رو خیلی وقت پیش از دست داد. با پسر فامیلشون که به نظر مرد مهربون و زیباییه نامزد کرد و حتی اگر نمیگفت هم میتونستم انرژی صلح و سازش رو بینشون ببینم. میشد حس کرد چه چقدر سبکبال و خوشبینانه وارد رابطه شده.

وقتی حرف میزد، میشد حس کرد که چه اعصاب آرومی داره و چقدر توی زندگیش، احساس امنیت و آرامش رو تجربه می‌کنه. شاید خودش همچین نظری درمورد زندگیش نداشت ولی من عمیقا به این اتمسفری که تجربه میکرد غبطه میخوردم.

آرزوی کتک زدن و کشتن مادرم، تمام دیشب هی به ذهنم می اومد. دوست داشتم روی بدنش اسید بپاشم و همه اش یادم میاد که بهم خیانت کرده و منو خر فرض کرده. چیزی که منو از این روزها میتونه عبور بده، وقوع چند اتفاق بد برای پدر و مادرمه. اگر رنجیدن‌شون رو ببینم، مطمئنم که دوباره به آرامش میرسم. توی ذهنم خیلی حساب و کتاب کردم و به این نتیجه رسیدم که هیچ چیز دیگه ای قادر نیست بهم تسلی بده. برای همین فقط منتظرم براشون اتفاق بدی بیوفته یا موقعیتی پیش بیاد که خودم سبب رنجشون بشم.

.

.

.

ساعت ۸ و پونزده دقیقه‌ی بعد از ظهره. خواب جدیدی ندیدم و فکر هم نمی‌کنم بیشتر از این، خودمو درگیر خواب‌های این سطح کنم. ارتباط جالبی بین افراط و تفریط و ثروت و فقر روانی وجود داره که درنظرم سادومازوخیستی و جذابه. فکر نمیکردم افراط و تفریط هم بتونه یک وجه مثبت داشته باشه و بتونه مفید واقع بشه.

در مواقعی، افراط میتونه روشی برای مبارزه، دفاع و حفظ بقا یا حتی افزایش ثروت باشه. گاهی پشتوانه‌ی یک افراط خوب، یک ثروت خوبه که فرد رو در مقابل حس یکی نبودن با جامعه یا کمبود های موقت، بی‌تفاوت‌تر میکنه. به زبان ساده، وقتی یکی چشم و دلش سیر باشه، براش اهمیتی نداره که به واسطه ی

افراط و تفریط، ممکنه خودشو از بعضی چیزا محروم کنه.

گاها افراط و تفریط، نوعی حس ارضا رو درون خودش داره و میتونه تحت تاثیر ارتباطش با سادومازوخیسم هم باشه اما نکته اینه که مرز بین افراط خوب و افراط بد رو تشخیص داد، و فرد مطمئن باشه عمل افراطیش قراره براش سود واقعی داشته باشه.

بارها احساس کردم چیزایی که شهودم ازم میخواد، عملی افراطیه یا حداقل درنظر عرف، بسیار افراطی یا تفریطی جلوه میکنه، با این وجود، به شکل پنهانی از جنون یا افراط چنین کارهایی لذت بردم. معمولا روزایی که حمله ها زیادن و سیستم های ارتباطیم مختل میشه و خیلی اذیت میشم، خیلی زجر میکشم

اما وقتی ازشون میگذرم و نتیجه رو میبینم و مطمئن میشم که برام سود داشتن، حتی با لذت از زجری که کشیدم یاد میکنم. ترسم همیشه اینه که زجر کشیدنم بیهوده باشه.

همه‌اش فکر میکنم زجری که این روزا میکشم هم بیهوده است و صرفا به خاطر بی مسئولیتی و حماقت‌های خودم به اینجا رسیدم.

.

.

.

مهارت استفاده از افراط و تفریط

.

.

.

بررسی سطح ۱۲۲

ساعت ۱۲ و سی و هفت دقیقه ی ظهره. امروز برای شناخت سطح ۱۲۲ تمرکز کردم. در دنیای خواب میدیدم که پدرم اومده دیدنم و داره درمورد این حرف میزنه که چیزی شبیه ابلاغیه و تهدید دریافت کرده و نمیدونه کی علیهش توطئه کرده و چرا اینقدر ازش نفرت دارن.

پیامی که براش اومده بود رو خوندم. میتونستم حس کنم که افشاگری های من باعث شده که توجه افرادی که ازش نفرت داشتن اما علیهش مدرکی نداشتن جلب بشه اما به پدرم گفتم: مشخصه تهدید فیک و الکیه.

ادبیاتش اینقدر به هم ریخته و ناشیانه است که حتی نمیشه درست خوندش.

در لحظه ای فهمیدم که خواب هستم و میتونم خوابم رو کنترل کنم. صرف فهمیدن این موضوع، دوباره منو تحریک کرد. در این خواب، چیز دیگه‌ایو هم میدونستم. اینکه هر بار باهاش ارتباط جنسی میگیرم، سیستم های دفاعیش ضعیف تر میشه و دیگران بهش آسیب میزنن و احتمالا برای همینه که سعی میکرد ازش اجتناب کنه.

اما ایندفعه، با توجه به چیزایی که درمورد فیک بودن پیام و تهدیدها گفتم، کمی انعطاف پذیرتر برخورد کرد.

روی صورتش نشستم و وقتی دیدم کمی ناشیه، بهش یاد دادم که دقیقا کجا رو بلیسه که بیشتر خوشم بیاد.

در اون لحظه دیگه حس نمی کردم مزاحم زندگیمه و حضورش بهم حس ناامنی نمیداد و برام اهمیتی نداشت که بقیه متوجه رابطه ی ما بشن. حس میکردم میتونم ازش برای لذت خودم استفاده کنم و به دردم میخوره. همچنین میدونستم که در موقعیت آسیب پذیریه و دشمنانش لحظه به لحظه، بهش نزدیک تر میشن تا پاره اش کنن.

خواب ورق خورد و داستان پدر و دختر دیگه ای رو دیدم. یه دختر بود که با پدرش و یکی دیگه از اعضای خونه اش ارتباط جنسی گرفت و اگه سراغ بقیه ی اعضای خونواده اش نرفت، صرفا بابت این بود که براش جذابیت جنسی نداشتن.

با این وجود، دختره در واقعیت، قضیه رو نه تنها منکر میشد بلکه خودش رو مظلوم و قربانی جلوه میداد و علیه پدرش شکایت کرد.

پدرش وسواس عجیبی روی دختره پیدا کرده بود و با اینکه میدونست چه موجود فریبکار و لاشی ایه، اما اونو مثل بت می‌پرستید و دوست داشت فقط با خودش رابطه داشته باشه. اون به دخترش ثابت کرد که از بقیه بیشتر دوستش داره و میتونه بیشتر از بقیه هم مراقبش باشه. هرچند این کارا هیچ تاثیری روی دروغگویی و ریاکاری دخترش نداشت و میشه گفت کل زندگی پدرش رو نابود کرد.

وقتی از این خواب ها بیدار شدم، هیچ میل جنسی خاصی نداشتم و حس میکنم فقط خواب هایی نمادین دیدم. اتفاقا دوست داشتم میتونستم مثل

خوابم هورنی باشم ولی فعلا که احساس تحریک شدن ندارم و فکر کردن به این خواب ها و سوژه هایی که درونش بود هم تحریکم نمیکنه.

زیاد مطمئن نیستم ولی حدس میزنم این سطح درمورد درک تاثیر روانی افراط و تفریطه. چون در خلال این خواب ها، کار جدید خاصی انجام ندادم و بیشتر، اطلاعاتی رو از محیط دریافت کردم.

توی هر دو خواب، نوعی خدئه و سواستفاده انجام میشه اما وضعیت روانی سواستفاده گر و قربانی ها خیلی با هم فرق داره. در خواب دوم، پدر داستان کاملا عاشق دخترش میشه و براش مهم نیست که دخترش زندگیشو به گا داده.

در خواب اول، نه من عاشق پدرم هستم و نه اون عاشق من و میدونم که اون در حال نزدیک شدن به گا

هست و قرار نیست از این موضوع هم خوشش بیاد و هر بار، صرفا چون تحریکش میکنم وارد رابطه میشه وگرنه به خودی خود، علاقه ای به رابطه نشون نمیده.

رفتار افراطی، رفتاری یک طرفه است که لزوما عرف جامعه، تقاضایی براش نداره. فرد انجامش میده حتی اگر از جهتی، براش آزاردهنده باشه اما ازش کسب منفعت میکنه.

در خواب دوم، دختره از تحریک پدرش لذت میبرد چون در عین جذابیت جنسی پدر، از اینکه خودش هم اغواگر و قدرتمند به نظر میرسید لذت میبرد.

من با پدرم رابطه میگرفتم چون حس میکردم این کار اونو ضعیف و آسیب پذیر میکنه و از وحشت و حس ناامنیش و بگا دادن زندگی و آبروش لذت میبردم. رابطه ی باهاش به خودی خود جذابیت خاصی

نداشت. در رابطه ی باهاش هم صرفا به ارضا شدن خودم اهمیت میدادم و اون از ترس اینکه رابطه مون مشوش و وحشیانه بشه، هر کاری که میگفتم رو انجام میداد و چیزی نمی خواست.

البته اون فقط توی سکس اینجوری بود. در حالت عادی، اصلا به خواسته ی من اهمیت نمیداد و مزاحم زندگیم میشد.

حس میکنم از فقر روانیش و کمبود هایی که در رابطه با زن ها داشت میتونستم سواستفاده کنم. به رغم زن‌ستیزی و خرج کردن برای دو تا جنده ی شناسنامه ای زندگیش، باز هم میشه حس کرد یه ضعف کص به تمام معناست و حتی یکبار هم سکس درست و حسابی نداشته.

اگه اینقدر به حرف مردم اهمیت نمیداد و واقعا میرفت چندتا جنده پولی واقعی میکرد و اینقدر به زن‌های کص سیاهش باج نمیداد، شاید الان وضعش این نبود.

حس میکنم دلیل اینکه پدرم اینقدر در زندگی فعلی اذیتم کرد همین دردی هست که از تابوی سکس با فرزند میکشه. اون جلوی خودشو میگیره که حتی به سکس کردن با من فکر کنه اما ته ذهنش هنوز یادشه که در زندگی های قبلی، چطور وقتی که یه پسر بچه‌ی معلول بود و حتی نمی تونست حرف بزنه، من دردش رو میفهمیدم و باهاش رابطه ی جنسی برقرار میکردم. هرچند در ابتدا میترسید ولی فکر کنم ازم خوشش اومد و وابسته ام شد. میدونید اگر نمیکردمش اون تا آخر عمرش حتی نمی تونست جق بزنه؟ من بهترین

پدر دنیا بودم ولی هیشکی قدرمو ندونست و آخرش اسم من به عنوان پدوفیل در رفت.

.

.

.

توی خواب دیگه ای میدیدم که یکی از همکلاسی هام اومده خونه‌مون. ما داشتیم تلویزیون میدیدیم که مامانم یه گوز گنده زد. این چیز طبیعی و رایجی بود که مادرم بگوزه و ما بهش عادت کرده بودیم اما برای همکلاسیم، چنین اتفاقی خیلی غیر منتظره و عجیب به‌نظر می‌رسید.

من حتی منتظر واکنش همکلاسیم نموندم و اینقدر خندیدم که از خواب پریدم. چرا مامان رفیقت باید به خودش اجازه بده که جلوت اینطوری بگوزه؟ معلومه

که رفتار عجیبیه و نشون میده اون ننه اصلا به آداب معاشرت و عرف اهمیت نمیده.

من هم از مادرم نفرت داشتم و هم از همکلاسیم خوشم نمی اومد و دیدن این لحظه، برام نوعی لذت وقیحانه داشت. میدونستم ذهن همکلاسیم مشغول میشه و بعدشم میره برای همه تعریف میکنه که مامانم چه رفتاری داشته. اصلا برام اهمیتی نداشت که خودم هم مسخره ی همکلاسی هام بشم و اتفاقا لذت میبردم از اینکه درنظرشون منزجر کننده و کثیف به نظر برسم و از ارتباط گرفتن با من بیزاری نشون بدن.

گاهی این رفتارای احمقانه و افراطی، تنها روشم برای خلاص کردن خودم از دست کسایی هست که ازشون

خوشم نمیاد و قدرت اینو ندارم که به روشی عادی، از خودم دورشون کنم.

.

.

.

برای همکلاسی هاله سبزم به اسم زینب

سلام وقتت بخیر باشه. از آخرین باری که درگیر انتقام گرفتن از معشوق سابق مشترکمون بودی خیلی نمیگذره. اون موقع حرفم این بود که چون فلانی روح تازه کاری هست، ما نمی تونیم به راحتی ازش انتقام بگیریم اما الان نظرم تغییر کرده چون همونطور که شاید خبراش به گوش‌ات رسیده باشه، دارم روش های جدیدی برای انتقام گرفتن رو روی مردهای زندگیم

امتحان میکنم و به این روش ها اعتماد بیشتری پیدا کردم.

میدونم چه کمکت کنم یا نه، تو باز هم به انتقام گرفتن از اون پسر هاله نارنجی فکر میکنی. هرچی نباشه اون یه خیانت کاره و تحقیرت کرده. کیه که از تحقیر شدن خوشش بیاد؟ منم اگه کسی تحقیرم کنه ازش انتقام میگیرم ولی تا حالا شده از خودت بپرسی چرا با اینهمه قدرتی که داری، هنوز نتونستی کاری بر علیهش انجام بدی؟ تو بارها برای من قلدری کردی و همین الان هم به خودت مطمئنی که می تونی این کارو انجام بدی، پس چرا نمی تونی بعد این همه وقت، انتقام خودتو از موجود ضعیفی مثل مالائیکا بگیری؟ چرا موجود ضعیفی مثل من میتونه از مردای

زندگیش انتقام بگیره، بدون اینکه روحش آلوده بشه یا خون از دماغش بیاد اما تو نمی تونی؟

مالائیکا به من خیانت کرد اما درمورد تو، اون فقط خودشو از دست یه زن بیکار، بی خاصیت و انگل صفت نجات داد که تنها هنرش در زندگی زمینیش، تجارت با کص و کونش بوده. هنوز هم برای اینکه سینه هات تخت به نظر نرسه سوتین اسفنجی میزنی؟

من از مالائیکا انتقام نمیگیرم، حتی اگر دوباره و دوباره بخوای مجبورم کنی، نه بابت اینکه توانشو ندارم، بابت اینکه دوست دارم حالا حالاها آیینه ی دق تو باشه و کونت بسوزه که داری تبدیل به یه پیردختر میشی و اون داره سکس منظم انجام میده. لیست انتقام من طولانیه و افراد رانت خور و بی جربزه ای مثل مالائیکا رو آخر لیست قرار دادم. بماند که من از

مالائیکا، به عنوان یه ابزار جنسی استفاده کردم و مدت خیلی کمی باهاش بودم. اون سرگرمی جنسی خیلی خوبی بود و آوازه ی سکس پرشور ما به سیاره‌های دیگه هم رسید. حتی زنش هم به رابطه ی گرم ما حسودیش میشد و در توان خودش نمیدید که بتونه مثل من باشه.

البته مالائیکا درنهایت ازم ناراحت شد که چرا بهش وابستگی و احساس عمیقی ندارم و به خاطر خیانت دیدن ازش، تصمیم نگرفتم آدم بدی بشم، ولی اتفاقا همین بازخوردش هم برام منشا لذت شد.

وقتی رفتم سراغ پسر بعدی، مالائیکا خیلی ناراحت شد و سعی کرد با حرفایی مثل اینکه یارو همجنس‌گرا هست، من رو منصرف کنه. اون به معشوق جدید من حسودیش میشد چون این پسر جدید، استایل کاملا

انتلکتی و متفاوتی داشت و مالائیکا در مقابلش فقط یه دهاتی طویله زاده به نظر می‌رسید.

گور پدر تو و همه ی اون سیسی های دوره ی مدرسه که صرفا برای من قلدری میکردید. امروز من دارم برای تناسخ پیدا کردن در لس آنجلس آماده میشم درحالی که شما عجوزه ها باید همینجا بمونید و اینقدر بچه بزایید که بشه تو مساحت کصتون هندونه قایم کرد. حتی در صمیمانه ترین لحظاتمون هم هیچ کدومتون درنظرم چیزی بیشتر از یه تیکه گوه نبودید.

.

.

.

ساعت ۱۲ و چهارده دقیقه ی ظهره. دیشب هم برای شناخت سطح ۱۲۲ تمرکز کردم و خواب های مختلفی هم دیدم که عمدتا دوستشون داشتم.

در ابتدا میدیدم که پدر آینده ام و مادرش به دیدنم اومدن. انرژی اونها بسیار طلایی و شاد بود. مادربزرگ، روی کاناپه دراز کشید و دستشو گذاشته بود زیر سرش و پدرم کنار کاناپه نشسته بود و با هم تعریف میکردن و میخندیدن. منم پیش پدرم نشستم و باهاشون مشغول صحبت شدم.

یه جا بهشون درمورد این گفتم که تحمل درد پریود، برام نوعی لذت مازوخیستی داره.

منظورم این بود که مسکن نمیخورم یا مثلا کاری نمیکنم که دردش کمتر شه و ازش خوشم میاد.

بازخورد اون دو نفر، خنده بود و متوجه نشدم چرا اینطوری خندیدن.

کمی که باهاشون صحبت کردم و علت رو جویا شدم، صرفا این حدسو زدم که اونا برای لذت بردن از زندگی، از روش های سادومازوخیستی استفاده نمیکنن و اصلا نیازی بهش ندارن.

یه جورایی حس کردم خیلی باهاشون بیگانه ام.

خواب ورق خورد و میدیدم که با پدر آینده ام و جمعی از دوستانمون به یک منطقه ی کوهستانی رفتیم و توی باغی ساکن شدیم. پدرم با چند نفر مشغول بازی بودن و داشتم بهشون نگاه میکردم. ناگهان ضربه ای روی کتف چپم حس کردم اما منشااش رو نمی‌دونستم. انگار یه پیغام یا هشدار بود.

لحظه ای بعد، پیغامی به باغ رسید و فردی خواست با پدرم و دوستانش صحبت کنه. اون یه پرنده بود و برای ارتباط گرفتن با انسان ها نیاز به مترجم داشت.

منم کنجکاو بودم ببینم چی میخواد بگه. اون شبیه یک مرغ یا خروس بود و قصد داشت با چند فرد معروف و رسانه ای صحبت کنه و هدفش اصلا افرادی مثل من نبودن.

پدرم هم حاضر شد تا حرفاش رو بشنوه. مرغ درمورد یک حادثه ی اقلیمی صحبت کرد که دلیلش انسان ها و سواستفاده‌شون از طبیعته. اون انتظار داشت که این آدم‌های معروف، از رسانه‌شون برای هشدار درمورد سواستفاده از طبیعت توضیح بدن.

با توجه به چیزایی که گفت، متوجه شدم اون هم چیزی مثل هشدار روی شونه‌ی من گذاشته و احتمالا

دلیل اینکه منم این هشدار رو دریافت کردم اینه که یک گیاهخوارم.

توی دلم به دل ساده‌ی اون مرغ خندیدم چون به خیال خودش، مفیدترین افرادی که می تونن کمکش کنن، یه عده سلبریتی هستن که عمده کارهای خیرخواهانه‌شون فرمالیته است و برای پیشبرد اهداف و پروژه هاشون، می‌تونن روی بسیاری از تخریب ها و آلودگی ها چشم ببندن یا برای به موقع رسیدن به برنامه ی تلویزیونی لوسشون، جتی رو آتیش کنن که هوا رو در آن واحد، بیشتر از چندین وسیله ی نقلیه آلوده میکنه.

از مرغه پرسیدم: نقشه ی پرنده ها برای نجات خودشون چیه؟ واقعا فکر میکنید چند درصد امکان

داره که انسان ها با شنیدن پیغامتون، تغییر رویه بدن؟

اون گفت درصد خیلی کمی انتظار دارن فایده داشته باشه و نقشه شون اینه که پرنده های مهاجر رو دنبال کنن و به مناطقی برن که امن تره.

اون مرغ خوبی بود؛ فقط من اگر جاش بودم از سلبریتی ها کمک نمی خواستم و بهشون حتی یک درصد امید هم نمی‌بستم.

خواب ورق خورد و من دوباره پدرم رو میدیدم. اون حالا پیر و سالخورده شده بود و انگار مدت ها بود که ازش خبر نداشتم. اون ما رو ترک کرده بود و بعد از سالها به طور اتفاقی پیداش کردم. ازش چندان دلگیر نبودم چون چندان امیدی بهش نبسته بودم و دیگه بهش علاقه ای نداشتم. خیال میکرد یه عمل جسورانه

انجام داده و رفته دنبال آرزوهاش و خودشو از یه زندگی روتین و قابل پیش بینی نجات داده و سعی داشت با حرفاش توضیح بده که برای نجات زندگیش، به انجام این کار نیاز داشت.

یکی از بزرگترین مزیت‌هاش که درواقع چهره ی بسیار زیباش بود، حالا مثل یک خورشید، غروب کرده بود و حتی از صحبت کردن باهاش هم لذت نمیبردم.

زندگی سلبریتی ها و هنرمندا، مجموعه ای از افراط و تفریطه و این کارا رو برای مطرح تر کردن اسم خودشون و نشون دادن خلاقیت و پررنگ تر کردن کاریزماشون انجام میدن. با این وجود، نمیشه گفت که افراط و تفریط هاشون لزوما همیشه بهنجار و مفیده و شاید اولین کسی هم که از انتخاب های نابهنجارشون آسیب میبینه خودشون هستن. هنرمندا

عمدتا به نابهنجاری های روانی و رفتاری معروفن و این افسانه، ریشه در حقیقت داره.

.

.

.

توی خواب دیگه ای میدیدم که سعی دارم شوهر پیدا کنم تا از دست خانواده ام راحت بشم. اینطوری نبود که اهل عشق و عاشقی نباشم و دوست نداشته باشم یه شوهر خوب پیدا کنم ولی در پیدا کردن چنین مردی هنوز به موفقیت نرسیده بودم و نمی خواستم زیاد صبر کنم و پیش خانواده ام زجر بکشم.

پس با پسری معامله کردم و ازش خواستم با من ازدواج کنه و در عوض، می‌تونه آزادانه با هر کسی که میخواد رابطه داشته باشه و پول و تعهدی ازش

نمی‌خوام. صرفا اسمش توی شناسنامه ام باشه و هر وقت هم خواست می‌تونه طلاقم بده.

اون پسر از این معامله خوشش اومد و داشت به موافقت باهاش فکر میکرد. مشکل این بود که اون پسر، چه به لحاظ ظاهر و چه درونیات، درنظرم فرد بسیار زشتی بود و تحمل اینو نداشتم که بخواد بعد از ازدواج، به منم یه انگشتی بزنه. حتی دیدن چهره اش هم بیشتر از ۱۵ ثانیه، کار عذاب آوری بود.

فرداش به دانشگاه یا مدرسه رفتم. آره فکر میکنم دانشگاه یا همچین چیزی بود. اونا یک جشن بزرگ داشتن و برای شرکت در این جشن، لباس های زیبایی می پوشیدن و به خودشون می رسیدن. من لباس جشن نداشتم و در حالت عادی، این جشن ها برام هیچ معنی و اهمیتی نداشتن اما با خودم فکر کردم

بهتره از این فرصت استفاده کنم بلکه چندتا پسر پیدا کردم.

به اتاق گریم دخترها رفتم و با پارچه و لباسای بلااستفاده، شروع کردم به درست کردن لباس برای خودم. حتی موهامو قیچی کردم و یه مدل موی جدید رو امتحان کردم. از اینکه خودمو به بقیه نشون بدم خیلی خجالت میکشیدم و حتی وقتی همکلاسی‌هام با تحسین و تعجب به اندام و لباس و موهام نگاه میکردن، از خجالت، توی زمین آب میشدم. این برای فردی با سبک زندگی من، خیلی زیاده روی بود اما میخواستم ازش به نفع خودم استفاده کنم.

در اون لحظه، حس میکردم زیباتر از چیزی هستم که همیشه فکر می‌کردم و لیاقتم بیشتر از اینه که بخوام با اون پسره‌ی زشت، یه ازدواج سوری داشته باشم.

.

.

.

این سطح و مفهومش، یک وجه تراژیک و ناراحت کننده داشت که واقعا حالم رو گرفت. درگیر شدن با افراط و تفریط، شبیه شنا کردن در یک ساحل طوفانیه. همواره هیجان زده ای اما انگار نمیفهمی که چطور بگا رفتی. وقتی به زندگی خودم نگاه میکنم، حس میکنم بیشتر وقتا فقط از روی ترس و بیچارگی و استیصال بوده که تن به افراط و تفریط دادم و هیچ فکر نمیکردم که این یه مهارت روانی باشه. خودمو یه آدم بدبخت میدیدم که برای پاره تر نشدن کونش به شکلی حیوانی و احمقانه زندگی میکنه. بقیه بهم میگن تو قوی هستی، زن با عرضه ای هستی، خلاق و

جالبی ولی همیشه مثل سگ، حسرت زندگی آدمایی رو میخورم که نیازی به شنا در هیچ ساحل طوفانی ای رو ندارن یا حداقل از ترس و استیصال، به سمت ساحل نمیرن.

.

.

.

درک تاثیر روانی افراط و تفریط

.

.

.

بررسی سطح ۱۲۳

ببینیم این سطح که عدد جالبی داره درمورد چیه.

.

.

.

سلام عموی سامانتا

حس میکنم خیلی وقته برات نامه ننوشتم و الانم نمیدونم اصلا کار درستیه نامه بنویسم یا نه. دوست ندارم مزاحم جلوه کنم و با خودت بگی دوباره این یارو پیداش شد. بعد با بی حوصلگی نامه ام رو بخونی و به احمق بودنم بخندی.

روزهای وحشتناکی در حال سپری شدنه و حس میکنم که وارد سفر و ماموریت بدی شدم که اگر به نتیجه نرسه، واقعا من رو دچار افسوس میکنه. خب اگر بخوام منصفانه قضاوت کنم، ماموریت های سخت‌تری هم در گذشته داشتم. به طور کلی، عاشق این فشار روانی ماموریت و سنجیده شدن مرز جنون هستم.

تنها کاری که از دستم برمیاد و بهم این حسو میده که اونقدرا هم به درد نخور نیستم.

من شما رو خیلی دوست دارم و با اینکه اسمی بیشتر از دوستی رو نمیشه روی کیفیت ارتباطمون گذاشت، میدونم که میتونم به خاطرت زندگی کنم و دوست ندارم تنهات بذارم. میدونم از شنیدنش احتمالا خوشت نیاد ولی عمدتا خیلی دلم برات میسوزه.

اخیرا که پارسا رو دیدم و متوجه شدم هنوز ذهنش درگیر تو هست، خاطرات زیادی برام زنده شد. اون از تو بدش می اومد و این دقیقا مربوط به کاری هست که انجام میدی. آدما فکر میکنن تو دلیل بخشی از حسرت ها، ترس ها و فقدان های زندگیشون هستی. من آدم های زیادی رو از دست دادم ولی هرگز تو رو مسئول ندونستم چون میدونم تو فقط پیرو قوانین

هستی و کاری که درسته رو انجام میدی و اگه تو انجامش ندی، یکی دیگه پیدا میشه و انجامش میده.

دیشب خواب پدر بعدیمو دیدم. این خواب، وجهی از احتمالات ناامیدکننده رو نشونم داد و همین کافی بود تا ذوقم برای تناسخ بعدی، تا حد زیادی کم بشه. من اون پدر و مادر بعدیمو تا حدی دوست دارم و اگر ناامیدم کنن، شاید بیشتر ناراحت بشم. به هر صورت من پدر و مادر فعلیم رو دوست نداشتم و بهشون امیدی نبستم.

چه اهمیتی داره که چه برنامه ای برای آینده ام دارم؟ تو دقیقا همون روزی که لازم باشه به سراغم میای. چه اینجا چه اون سر دنیا، ترجیحم اینه که صرفا کاری که فکر میکنم درسته رو انجام بدم.

تو بهترین کار رو انجام میدی اما نه تنها تو رو بابت کار خوبت دوست دارن بلکه منفور هم هستی. نهایتا بهت حسودی میکنن. این سبک زندگی، شبیه هنری تک نفره و بدون تماشاگره. با این وجود، تو همیشه در حال تاثیر گذاشتن هستی، تاثیر گذاشتن روی بخش قابل توجهی از زندگی دیگران. وضعیت بسیار خداگونه ای به نظر میرسه، فقط مشکل اینه که ما که خدا نیستیم و گاهی نمیدونم چطور باید مشکلات این سبک زندگی رو تحمل کنم.

من دوست ندارم آدم هایی که دوستشون دارم رو آزاد بذارم و از دست بدم. دوست دارم اونها رو مجبور کنم که با من بمونن و اگر به حرفم گوش ندن، آزارشون بدم. دوست داشتن آدم ها، بدون هیچ قید و شرطی، حقیرانه است و نمی تونم بگم با عشق زندگی میکنم.

من فقط می تونم افرادی که تا حدی تعهد و ثباتشون بهم ثابت شده رو به اندازه‌ای که لایقش هستن دوست داشته باشم و بقیه، برام به خودی خود هیچ اهمیتی ندارن.

.

.

.

شاید مسخره به نظر بیاد ولی توی این کتابا، زیاد درمورد رابطه‌ام نوشتم و همینو بهانه کردم که درمورد نژادپرستی و خیلی مسائل دیگه صحبت کنم و فکر میکنم اگر این سوال رو علنی نپرسم و جوابشو علنی ننویسم، منو به نتیجه ی خاصی نمیرسونه.

درواقع امشب نمی خوام برای شناخت سطح ۱۲۳ تمرکز کنم بلکه میخوام این سوالو مطرح کنم که چرا مدتیه خواب سامحو رو نمیبینم؟

.

.

.

ساعت ۷ و چهل و چهار دقیقه ی صبحه و خواب های مختلفی دیدم که میتونن جوابی برای سوال دیشبم باشن.

در دنیای خواب، زنی رو میدیدم که داره درمورد ماجرای ازدواجش صحبت میکنه. اون یه فاز روشنفکری خاصی داشت که راستش اصلا شبیه من نبود و با خیلی از حرفاش حال نمیکردم و سیسش هم اصلا شبیه من نبود.

یه فلش بک از ازدواجش دیدم. اون در زمان ازدواج، ظاهر کاملا متفاوتی داشت و ازدواجش هم تا حد زیادی محافظه کارانه بود. در زمان ازدواج هم تردید داشت و در ابتدا نه گفت ولی بعدش بله رو داد.

بعد از گذشت سه سال، خانومه هنوز حلقه و جواهرات ازدواجش رو به دست داد اما هر کی این داستان رو شنید، به خانومه حق میداد که نه بگه و آرزو میکرد که ای کاش جدا شده باشه. حتی منم که داستانشو شنیدم و دیدم، با خودم میگفتم ای کاش نه قاطع میگفت و از نحوه ای که ازش بله گرفتن خوشم نیومد.

درست متوجه نشدم حالا خانومه جدا شده یا نه ولی از حرفای امروزش، برداشتم این بود که میگفت: چرا

باید وارد رابطه ای بشم که باعث میشه یکی اینقدر سرش تو کون زندگی من باشه؟

توی خواب دیگه ای میدیدم که در یک ماموریت هستم و در بخشی، یه مرد باید به من کمک کنه. اون سعی میکنه منو از شرارت دور کنه و با وسیله ی نقلیه‌اش منو فراری بده به یک جای امن. اما من نمی‌خوام که فرار کنم و این فکر، باعث میشه روحم از وسیله ی نقلیه بزنه بیرون و به ماموریتم به شکلی که می خوام ادامه بدم. همچنین این مرد، ظاهر جذاب و خوبی داشت اما درمورد افکار و اخلاقیاتش میشد تردیدهای زیادی به دل راه داد.

توی خواب دیگه ای میدیدم که در حال یک بازی نمایشی با دوستام هستم ولی به خاطر عملکرد یکیشون از بازی کنار میکشم و میگم: تو فقط میخوای خودت ببری و ذات بازی شبیه سازی و اهمیت نقش بازی کردن رو نفهمیدی.

برداشت من از این خواب ها اینه که من خواب سامحو رو نمیبینم چون شهودم میخواد از من مراقبت کنه ولی بحث اینه که من چنین مشکلاتی رو با سامحو نداشتم و همیشه هم گفتم که ترجیح میدم معشوق داشته باشم و با تعهد مشکلی ندارم.

و سوالی که برام پیش میاد اینه که این نیرویی که خواب های منو کنترل میکنه، چرا زمانی که با فردی مثل پارسا بودم، سعی نکرد از من مراقبت کنه؟ من

پارسا رو نصف سامحو هم دوست نداشتم و اون در گذشته با من کاری کرده بود که هرگز نمی خواستم ببخشمش و صرفا چون در زندگی فعلیم، این کارشو یادم نمی اومد، به رابطه ی باهاش ادامه دادم.

تعهد من و سامحو هم اصلا در قالب های سنتی و محافظه کارانه قرار نمیگیره چون ما از دو جامعه ی کاملا متفاوت بودیم و من یه بله ی کاملا قاطع گفتم و تا زمانی که میخواستم نه بگم هم نه گفتم و سامحو نصف جفت های سابقم منجمله پارسا، سعی نکرد منو کنترل کنه و اتفاقا به نظرم خیلی هم با من اوکی بود و دهاتی وارانه برخورد نمیکرد.

من به این بولشت ها اهمیت نمیدم چون سابقا زیاد شنیدم و دیدم که استادای نوری، خواب ها رو کنترل و دستکاری میکنن. برای من خیلی مهمه که جفتی داشته

باشم و این خواب ها بیشتر منعکس کننده ی طرز فکر یه سری آتلانتیسی مسلک فاقد تعهد و علاقه‌مند به چند همسریه. این بیشتر شبیه طرز فکر مریض شما استادای نوریه و فکر میکنم برخلاف ادعایی که درمورد عدم مداخله در مسائل شخصی ما آدما داشتید، اتفاقا خیلی هم به مسائل شخصیمون دارید علاقه نشون میدید. من هنوز بی تفاوتی شما نسبت به خیانت سبحان و آزارهایی که بهم رسوند رو یادم نرفته و نذاشتم از زیرش قسر در برید و هنوز هم باید بابتش بها پس بدید. این مداخله های فعلیتون هم توجیه میکنه که چرا اینقدر شاگردای خودتون ازتون بیزار هستن و بهتون پشت میکنن. شما واقعا بی‌لیاقت ترینید و این موضوع بارها به من ثابت شده.

شاید فکر کنید خیلی قدرتمندید ولی قوانینی هست که شما نمی تونید بهش غلبه کنید و عوارضی هست که نمی تونید ازشون عبور کنید. اینکه من هنوز چنین کتاب‌هایی رو ادامه میدم، هیچ ارتباطی به سرسپردگیم به شما نداره و اهداف دیگه ای رو دنبال میکنم.

من سابقا هم درمورد فساد در فدراسیون و خدئه‌هایی که به چشم دیدم بر علیه من پیاده کردید صحبت کردم و خیلی وقته که ازتون دست کشیدم اما به نظر میاد دشمنی شما خیلی جدی تر از این حرفاست و واقعا میخواید جلوی من وایسید. نمیذارم این براتون ارزون تموم بشه و تمام کارهایی که با من کردید رو تلافی میکنم. شما موجودات بی لیاقتی هستید و نمیذارم در قدرت باقی بمونید. من مثل بقیه نیستم

که از فدراسیون فرار کنم بلکه شما رو بیرون میکنم و همه چیزتون رو برای خودم برمیدارم. اونجا خونه ی منه و شما انگل صفت های بی غیرت رو ازش بیرون میکنم.

.

.

.

بررسی سطح ۱۲۳

ساعت ۱ و پنجاه و یک دقیقه ی ظهره. امروز برای شناخت سطح ۱۲۳ تمرکز کردم.

در دنیای خواب میدیدم که توی یه مدرسه ی مختلط هستم و اون جامعه واقعا خوشپوش و جذاب بودن. مدل موها، لباس ها و چهره‌ها، همگی به ایده آل هام

نزدیک بود. توی حیاط مدرسه راه میرفتم تا خودم رو به سالن امتحان برسونم.

پسرها واقعا جذاب بودن و وانمود میکردم که خیلی ریلکس هستم ولی عملا داشتم از خجالت آب میشدم.

به پله‌ها که رسیدم، پاهام کندی خودشون رو نشون دادن ولی لزوما وجهه‌ی بدی نداشت. گاهی حس میکردم که بعضی از پسرا دوست دارن از من مراقبت کنن و فکر میکنن موجود آسیب پذیر و کیوتی هستم.

سر جلسه ی امتحان، معلم درمورد وضعیت بحرانی حاکم بر اون جامعه صحبت کرد و سعی داشت با تقویت افکار وطنپرستانه، بچه ها رو ترغیب کنه که به درس خوندن ادامه بدن.

منم جواب معلم رو دادم و گفتم چرا فکر کردی همچین حرفای فاشیستی و سیاسی ای قراره روحیه‌ی ما رو تقویت کنه و آیا نمیدونی که درگیر کردن بچه‌های زیر سن قانونی با مسائل سیاسی، خلاف قانونه و میتونه به ضررت تموم بشه؟

معلمم سعی کرد جوابم رو بده ولی حرف من کاملا درست بود و داشتم از قوانین واقعی اون جامعه حرف میزدم. چنین حرف هایی میتونست یک معلم رو دادگاهی کنه. بحث ما کمی ادامه پیدا کرد و جلوی همه تحقیرش کردم.

بعضی از بچه ها طرف معلم رو گرفتن و حس کردم میخوان بهم حمله کنن اما اون یه معلم مرد نه چندان جذاب و ضعیف بود که بحث رو باخت و من یه دختر جذاب بودم که خیلی قاطعانه حرف زد و یک هاله ی

سادیستی خوشمزه داشت. تعدادی از پسرا طرف من رو گرفتن و مثل چند مرد جنگی، آماده ی دفاع از پرنسسشون بودن.

متاسفانه بخش دوم خواب رو به درستی به یاد نمیارم اما کاملا مرتبط با همین داستان و تکمیل کننده اش بود. حرفای سیاسی سر کلاس و نحوه ی رقت انگیز انگیزه دادن اون معلم یا کل درس و امتحانش، برای من پشیزی ارزش نداشت. من از قانون اون جامعه برای نوعی رفتار که درنظرم افراطی بود استفاده کردم تا افرادی رو در اون مدرسه و سیستم آموزشی تحریک کنم که در حال انجام نوع دیگه ای از فساد بودن. برای جمع کردن مدرک و رسوا کردن یا آسیب زدن بهشون، نیاز داشتم که اعصاب و روانشون رو به

هم بریزم و سطح احتیاطشون رو پایین بیارم و در این زمینه هم به موفقیت رسیدم.

.

.

.

سامحوی عزیزم

فکر میکنم ویژگی خاص خون آشام ها که در عین حال به جاودانه شدنشون کمک میکنه، صرف علاقه‌شون به تغذیه از خون دیگران نیست بلکه تغذیه از دیگران به واسطه ی زجر دادنشون هست. فکر میکنم این مهم ترین ایده ی خون آشام بودنه که تا امروز درکش نمیکردم و باعث میشد نتونم با داستان‌هاشون ارتباط بگیرم.

امروز داشتم به این فکر میکردم که چقدر به داستان‌های خوب علاقه داری و تصاویری از تو که این موضوع رو تایید میکرد، مرور کردم.

رفاقت ما از وقتی شروع شد که درموردت داستان نوشتم. فکر نمیکنم هیچ کدوم از کتابام به اندازه ی اون یکی جلب توجه کرده باشه. تو اینطور موجودی هستی و از کتابایی که بعد از آشنایی با تو نوشتم، خیلی راضی هستم.

مردم در زیر نور میرقصن و اهمیتی نمیدن که منشا این نورها کجاست، اونها بلند بلند آواز میخونن و اهمیتی نمیدن که چه افرادی دارن صداشون رو میشنون. در همچین تاریکی سرخی، کنجکاو و مشتاق دیدن موجوداتی هستم که در تاریکی کمین کردن. اگر

نتونم زجر کشیدن آدم ها رو ببینم، مطمئنم شبیه خون آشامی میشم که از شدت ضعف، آرزوی مرگ میکنه.

چیزی درمورد داستان ها هست که هنوز نمی تونم درکش کنم. مدت خیلی کمی، رشته ی ادبیات داستانی رو خوندم و تغییر رشته دادم و انگار فقط نیروی همون یکی دو ترم هست که گاهی کمکم میکنه. داستان، یک خیالپردازی کامل و پر جزئیاته و نوشتن یک خیالپردازی پر جزئیات، به خودی خود برام جذابیتی نداره. فقط نوشتن داستان هایی برام معنی داره که ریشه های قابل توجهی در واقعیت داشته باشن.

اخیرا تاحدی درک کردم که چرا منو به ماموریتت در سیریان نبردی. ولی من از دیدن زجر کشیدن خودم بابت یک کار معنادار، لذت زیادی میبرم و گاهی که

نمی تونم تجسم کنم که زجر کشیدنم چه شکلیه، سعی میکنم از چشم تو به خودم نگاه کنم. تو برای من دلسوزی میکنی و این به من ثابت میکنه که چیزی به اسم زجر کشیدن، اتفاق افتاده.

شاید بین چهره ی روح و ظاهر زمینی ما فرق زیادی باشه ولی کافیه به حرف زدن یا عادت هاشون نگاه کنی تا ببینی چقدر شبیه روحشون هستن. برای همین خیالم راحته که روزی که در یک زندگی زمینی ببینمت، به راحتی میشناسمت. تو شبیه اقیانوس عمیقی هستی که رنگ آبی تیره ای داره ولی من از غرق شدن در اعماق این اقیانوس نمیترسم چون آبشش دارم و زندگی طولانی مدت در خشکی، من رو مضطرب میکنه و گاهی یادم میره که می‌تونم زیر آب هم نفس

بکشم و اهمیتی نداره که شنا کردن و معلق شدن روی آب رو بلد نیستم.

اخیرا گاهی فکر کردن به مرگ، مضطربم میکنه و انگار فکر میکنم نمی تونم درست بمیرم، درحالیکه اصلا نیازی نیست بابتش کاری انجام بدم و قبلا هم بارها مرگ رو تجربه کردم. اما فکر کردن به اینکه دوباره باید برم مدرسه، بیشتر مضطربم میکنه. تازه اونجا مدارسشون مختلط هست و من خیلی از آدما خجالت میکشم و میترسم.

.

.

.

ساعت ۲ و ده دقیقه ی بعد از ظهره. دیشب هم برای شناخت سطح ۱۲۳ تمرکز کردم. در دنیای خواب

میدیدم که سر صحنه ی فیلمبرداری یه فیلم به غایت بولشت هستم. اونا داشتن یه صحنه ی رمانتیک رو فیلمبرداری میکردن. در نظر خودشون عادی و جالب بود و می‌تونست سودآور باشه ولی درنظر من، کارشون خیلی احمقانه بود.

حدسم اینه که این سطح درمورد درک انواعی از افراط و تفریطه که درنظر جامعه یا عرف یا اطرافیان، کاملا عادی و نرماله ولی وقتی با منطق خودت بهش نگاه کنی، افراطی به نظر میرسه.

.

.

.

برای پدر بعدی

نمیدونم با این قضاوتایی که درموردت به ذهنم میاد اصلا تمایلی داری نامه هامو دریافت کنی یا نه. نمیدونم از احمق بودنمه که به محض کمرنگ شدن سایه ی بحران شاد میشم یا بابت اینه که اصولا روحم همه ی مدت داشته فیلم بازی میکرده. چند روز وحشتناک رو گذروندم ولی الان هیچ دردی رو احساس نمیکنم. هنوز نمیدونم به طور اورجینال به گا رفتم یا توی ماموریت بودم.

این روزا خبرای دنیا خیلی جالبه مگه نه؟ تو البته خیلی قبل تر از اینها نگران آینده ی دنیا بودی. یادته اوایل آشناییمون گفتم هر جا میرم با خودم بدبختی میبرم؟ تو خوشت نیومد و سعی کردی بهم اعتماد به نفس بدی. منم به شوخی اون حرفو زدم ولی راستش یکم ناراحتم که دقیقا حالا که میخوام بیام طرفای

شما، دنیا داره اینطوری فاکیده میشه. اینطوری نیست که من با خودم بدبختی ببرم بلکه باید همیشه به جایی برم که میخواد به فاک بره و با دیدن نحوه ی از هم پاشیدن دنیا لذت ببرم.

هیچ چیز نفرت انگیزتر از جامعه ای نیست که مردمی از رفاه و ثبات لذت میبرن که دوست نداری حتی سر به تنشون باشه. احساس تسلی دارم، خوشحالم آتلانتیسیا دارن زجر میکشن.

توی این روزا، از فرط بیکاری رفتم دوباره صفحه ی ویکیتو خوندم. یکم آپدیتش کردن.

اونقدر فیلم و سریال دارم که میتونم تا چندین ماه، یکسره ببینم و نقد بنویسم و رسالت خودمو حمله به آتلانتیسی ها میدونم. واقعا خوشبحالت که منو داری.

.

.

.

ساعت ۷ و چهار دقیقه ی عصره. امروز هم برای شناخت سطح ۱۲۳ تمرکز کردم. خواب های امروز قانعم کرد که این سطح درمورد درک الگوهایی هست که از نظر جامعه بسیار عادی و منطقی اما از نگاه منه بیننده یا قضاوتگر، افراطی و غیر نرمال هستن.

خواب ها عمدتا کمدی و سطحی بودن و سناریوی خاص و دندونگیری به یاد نمیارم.

مثلا یه بچه رو میدیدم که مجبورش کردن تا عملی مرتبط با خاکسپاری رو انجام بده. در اون دوره ی تاریخی، چنین استفاده هایی از کودکان عادی بود اما از نگاه من، کاملا افراطی و غیر عادی به نظر میرسید و مناسب روحیات یک بچه نبود.

.

.

.

توی خواب دیگه ای میدیدم که دو جامعه ی متفاوت، با همدیگه درگیر جنگن. عده ای از یک جامعه، عقیده داشتن که دارن شکست میخورن. اونها با انگیزه های مختلفی، به این عقیده دامن میزدن اما عقیده شون افراطی بود.

من در اون ماجرا، طرف هیچکدوم نبودم و سرنوشتشون برام اهمیتی نداشت اما اینو میدونستم که این وضعیت، تصویری از شکست و فروپاشی هم نیست.

این خواب درنظرم به زبان ساده، کاربرد مهارت این سطح رو نشون میده. افراط عرفی و تثبیت شده،

میتونه درک آدم از واقعیت رو مختل کنه و باعث بشه که بر این اساس، تصمیمات مخربی بگیره.

.

.

.

درک افراط و تفریط‌هایی که به لحاظ عرفی، کاملا نرمال تلقی میشن.

.

.

.